

به نام خدا



رامونای هشت ساله



فهرست

- ۷ نخستین روز مدرسه
- ۳۳ در خانه‌ی هُوی
- ۵۱ تفریح کردن با تخم مرغ
- ۶۹ بگومگو در خانواده‌ی کوییم‌بی
- ۸۷ یک‌شنبه‌ی عالی
- ۱۰۵ خیلی پُر در دسر
- ۱۲۳ بیمار
- ۱۴۱ گزارش کتاب راهونا
- ۱۵۷ یک‌شنبه‌ی بارانی

نخستین روز مدرسه

رامونا کویم بی امیدوار بود که پدر و مادرش، امروز دیگر از خیرِ یک یادآوری کوچولو بگذرند! رامونا نمی خواست هیچ چیز این روز شاد و



پرهیجانش را خراب کند.

سرِ صبحانه، لاف زنان به خواهر بزرگ ترش، بثاتریس گفت: «ها، ها، ها!... امروز خودم، تنهایی سوار اتوبوس مدرسه می شوم.» و از هیجانِ روزی که در پیش داشت، دلش لرزید؛ روزی که با یک اتوبوس سواریِ درست و حسابی، از خانه به مدرسه شروع می شد و رامونا امیدوار بود آن قدر طولانی نباشد که در اتوبوس، حالش به هم بخورد. او به این علت قرار بود با اتوبوس به مدرسه برود که در طول تابستان، تغییراتی در

مدرسه‌های نزدیک خانه‌شان به وجود آمده بود. از جمله، دبستان دخترانه و قدیمی گلن‌وود به مدرسه راهنمایی تبدیل شده بود و والدینش به ناچار، اسمش را در دبستان سدارهرست نوشته بودند.

در هر صورت، بثاتریس هم که آن روز خیلی خوشحال بود بدون دلخور شدن از خودستایی خواهر کوچکش، گفت: «ها، ها، ها به خودت! من هم امروز دبیرستان را شروع می‌کنم!»

رامونا که خوشش نمی‌آمد بثاتریس خودش را بزرگ‌تر از آنچه که واقعاً هست، نشان بدهد، حرفش را صحیح کرد و گفت: «راهنمایی را شروع می‌کنی، نه دبیرستان را! مدرسه راهنمایی رُزمونت با دبیرستان فرق دارد. تازه... باید پیاده بروی.»

رامونا اکنون در سنی بود که از همه، حتی خودش، انتظار داشت که هر چیزی را کاملاً درست و دقیق بیان کنند. در طول تابستان، وقتی بزرگ‌ترها از او می‌پرسیدند کلاس چندم است و او جواب می‌داد: «سوم»، احساس می‌کرد که دروغ گفته است. زیرا واقعاً هنوز کلاس سوم را شروع نکرده بود! از طرفی هم نمی‌توانست بگوید که کلاس «دوم» است، چون کلاس دوم را

در ژوئن^۱ گذشته تمام کرده بود. بنابراین، تعجب می‌کرد چرا بزرگ‌ترها متوجه نیستند که در تابستان اصلاً کلاسی وجود ندارد و نباید از بچه‌ها چنین سؤالی کنند!

آقای کوییم‌بی که ظرف‌های صبحانه‌اش را به آشپزخانه می‌برد، گفت: «ها، ها، ها، به هر دوتان! چون امروز فقط شماها به مدرسه نمی‌روید، من هم می‌روم!» آقای کوییم‌بی دیروز، آخرین روز کارش را به عنوان صندوقدار، در فروشگاه شاپ-ریت گذرانده بود و از امروز، به دانشکده برمی‌گشت تا به قول خودش، یک معلم واقعی و فعال بشود. علاوه بر این، تا پایان آموزشش، هفته‌ای یک روز برای کمک به هزینه‌ی خانواده، در سردخانه‌ی متحرکی که مخصوص حمل مواد غذایی منجمد فروشگاه‌های زنجیره‌ای شاپ-ریت بود، کار می‌کرد.

خانم کوییم‌بی در حالی که لگن ظرف‌شویی را از آب و کف پُر می‌کرد، گفت: «اگر زود نجنبید، باید به همه‌تان ها، ها، ها گفت!» او که به عنوان منشی، در مطب کار می‌کرد، از ظرف‌شویی فاصله گرفته بود تا روپوش سفیدش کثیف نشود.

۱. ششمین ماه میلادی، حدود خرداد - تیر